دراین کوی ، ما ما کجاست ؟

منوچهرجمالی

شب هنگام که درکوچه پس کوچه های شهری غریب آواره میگشتم ،

فریادی بلند شد که :

من آبستن به حقیقتی بزرگم ،

وهنگام زائیدن آنست ،

هرچه زودتر، مامائی ببالینم بشتابد .

گویا آن کوچه ، کوچه مردگان بود ،

چون هردری را کوفتم ،

ومامای حقیقت را جستم ، که به کمک بشتابد ،

ازهیچ دری پاسخی نیامد ،

تامردی بدخیم وخشمگین،ناگهان ازدری سربیرون آوردوگفت :

دراین شهر، کسی حقیقت نمیزاید، که نیازبه مامایش باشد.

وهنگامی خسته وکوفته ببالین او شتافتم ،

اومرده بود ، هرچند فرزندی بس زیبا زائیده بود.

من ازآن شهر، به زاد وبومم بازگشتم ،

وپس ازچندی خبریافتم ،

که آن حقیقت ، یتیم وبی سرپرست ،

زنی خشکیده وخمیده شده ،

ودر کوچه پس کوچه های همان شهر،

برای خوردن ونمردن ، روسپی گری میکند